



بسایت وزین "بابا"

خاطرات هشت (۸) سال پایوازی
آنچه بعد از زندانی شدن شوهرم در زندان پلچرخی ؛ بر من گذشت .
(زندانی که استعمار شوروی بر آن حاکم بود)
[بخش دوم]

رحیمه توخی

(۲۷ دسمبر ۲۰۰۸)

- ۱- نگاهی به نخستین پایوازی
 - ۲- پیمودن راه تا زندان ، طاقت شکن و یأس آور بود ، حضور پایوازان در برابر زندان ، سبب واکنش سادستیک زندانبانان می گردید.
 - ۳- خانمی که شوهرش را اعدام کردند ؛ سرنوشت مادری که برای پسر زندانی اش نوشت " "
 - ۴- خبری که سبب سقوطم از زینه و نیمه بی هوشیم گردید :
 - ۵- چرا به صاحب منصب خاد صدارت گفتم : "وطن را فروختید حالا می خواهید نقشه آنرا هم از بین ببرید؛ از دیدن آن خوش تان نمی آید"
 - ۶- درنگی بر اعلان اعدام و قید اعضای " ساوو" از رادیو تلویزیون و پی آمدهای آن :
- =====

۱- نگاهی به نخستین پایبازی :

نخستین بار بعد از تجسس زیاد و نارامی های جسمی و روانی از شوهرم پرزه خط ای دیافت کردم . کمی از اندوهم کاسته شد . بعد از آن هر ۱۵ روز ، برای بردن لباس و سایر مواد مورد ضرورت توخی که اجازه آنرا به پایبازان می دادند، به زندان پلچرخی می رفتم. بعضی اوقات که احضارات می بود هیچ چیز را نمی گرفتند و می گفتند " احضارات است جمعه آینده بیائید " . بعضاً احضارات دوماه و یا بیشتر از آن ادامه می یافت ، که بسیار رنج دهنده بود. تمام پایبازان بهرشدگی که می بود مقدار غذا، میوه و غیره چیز هایی که باعث تقویه جسمی زندانی می شد ، باخود می آوردند . سگ های آموزش دیده روسی به بهانه های مختلف آنرا برای زندانی نمی بردند . یک روز گوشت و گوفته را ممنوع قرار می دادند و می گفتند: " در بین استخوان و میان کوفته کاغذ نوشته شده را پیدا کردیم " . روز دیگر سیب را منع می کردند و می گفتند " رادیوی کوچک ایکه بشکل سیب ساخته شده آنرا در میان سیب ها جای داده اند " . " تربوز و خربوزه راهم منع می کردند، که " میان آنها الکهول و سایر مواد مخدره را با پیچکاری داخل کرده اند " . و با تبختر اظهار می داشتند " نفر های آن به سزای اعمال شان رسیدند ما بیدار هستیم کسی ما را فریب داده نمی تواند " . باین بهانه ها نمی گذاشتند که مواد غذایی خوب و پر انرژی برای زندانیان برسد . و باین شیوه به کام پایبازان زهر می ریختند و زندگی را برای آنها دشوارتر می ساختند. بخصوص برای وابستگان زندانی هایی که از اطراف کابل ؛ حتا از سایر ولایات کشور می آمدند . پایبازانی که از سایر ولایات با تحمل مشکلات راه و مصارف پول (کرایه موتر، مواد خوراکی برای زندانی ، خرچ و خوراک خودشان و همراهانی که با آنها در پایبازی از روی همدردی اشتراک می نمودند) به زندان می رسیدند ؛ اینان از صاحب منصبان خاین به وطن می شنیدند: " بروید که احضارات است " . پایبازان بیچاره حیرت زده به اینسو و آنسو می نگریستند . معلوم نبود که آنان شب را در کجا و به خانه کی به روز می رساندند . روز بعد که بار دیگر به پلچرخی می آمدند و در برابر صاحب منصبان بی رحم عرض حال می کردند، باز هم مواد غذایی شان گرفته نمی شد و همان جمله قبلی را می شنیدند (" احضارات است بروید ! ") . وقتی زن های سرسفید گریه کنان به آنها می گفتند : " او برادر جان پول تهیه غذا و کرایه موتر را قرض کرده ایم و در کابل هم کسی را نداریم که به خانه اش برویم ، باز پول از کی قرض کنیم و اینجا بیائیم ، اگر نیائیم چشم بندی ما در راه می ماند ومایوس و نا امید می شود . اگر احضارات تا هفته آینده داوم کند چه کنیم؟ " . وقتی "احضارات" یعنی "حالت آماده باش" می بود ، غذا های طبخ شده را به بهانه های مختلف نمی گرفتند . در تابستان به اثر گرمای شدید تمام غذای های آورده شده ، ترشیده و فاسد می شد ؛ زیرا ازصبح تا به شام و در گرمی سوزان دشت پلچرخی غذای نزد پایبازان نگهداری می شد . دلیل و دلایلی که پایبازان آمده ازولایات دور و نزدیک (که شمار در خور توجه یی را در میان پایبازان تشکیل میدادند) برای این وطن فروشان - که مست از حضور قوای شوروی بودند - هیچ ارزش و اهمیتی نداشت .آنان از زجر دادن و درد کشیدن پیر مردانی که با چوب دست راه می رفتند و قلب شان برای پرزه خط ای از فرزند شان شاد می شد ؛ و زنان سرسفیدی که به آرزوی آزادی جگر گوشه هایشان رنج آمدن از دور ترین نقاط کشور را به کابل متحمل شده بودند ؛ و کودکان و نو جوانانی که منتظر بودند تا لحظه ای برادر و یا پدر شان را ببینند ؛ لذت خاصی می

بردند. این آدم کشان حرفه ای، زندانیان و وابستگان آنان را جزو "اشرار" و "ضد انقلاب" و "نوکر امپریالیزم امریکا" میدانستند - امپریالیزمی که از چند سال بدینسو کشور را در اشغال داشته و همین وطن فروشان خلق و پرچم و خاد در خدمت به آن (یعنی امپریالیزم امریکا و شرکا) مباحثات می نمایند و در جنایت و کشتار مردم بی دفاع و مظلوم ما، قوای اشغالگر را یاری می رسانند و از خدمت به آن بخود میبالند؛ بدانگونه که در زمان اشغال افغانستان توسط باداران سابق شان، کف بر دهان آورده و از کمک کشور "بزرگ شوراها" در ساختمان افغانستان دم می زدند و آزادیخواهان مبارز را دستگیر، شکنجه و به حبس های طویل المدت زندانی کرده به زجر و شکنجه و اعدام های دسته جمعی آنان می پرداختند.

۲ - پیمودن راه تا زندان، طاقت شکن و یأس آور بود، حضور پایواریان در برابر زندان، سبب واکنش سادستیک زندانبانان می گردید:

ساعت پنج و یا شش صبح بکس هایی را که در آن مواد غذایی و لباس و... را گذاشته بودم، می برداشتم و بسوی زندان روان می شدم. در ایستگاه به انتظار سرویس می ایستادم. بعضی سرویس ها در ایستگاه توقف نمی کردند و برخی دیگر می گفتند: "بکس های تان جای سواری را می گیرد". بعد از انتظار زیاد سرویسی که مانع بالاشدنم به خاطر بکس های دست داشته نمی شد؛ می رسید. با مشکل بکس های سنگین وزن را به سرویس بالامی کردم. این سرویس ها تا پل باغ عمومی می رفتند. از آنجا مجبور بودم تا ایستگاه سرویس های پلچرخى پای پیاده بروم. در حالیکه کوله بار سنگین را به مشکل حمل می کردم و چندین جای آنها را روی زمین می گذاشتم و بعد از دم گرفتن دوباره آنها را می برداشتم؛ به ایستگاه سرویس هایی که به طرف پلچرخى می رفتند؛ می رسیدم. تعداد این بس ها کم بود. بعد از انتظار زیاد آنها به نوبت در یکی از آنها سوار می شدم. ایستادگاه موتر های پلچرخى در عقب وزارت مالیه بود (مدتی بعد ایستادگاه موتر های پلچرخى را در لب دریا مقابل مراد خانی تعیین کردند). سرویس های پلچرخى به آهستگی حرکت می کرد؛ چون قراضه بودند، بعضاً در راه خراب می شدند، موتر خراب شده، اگر به زودی ترمیم نمی شد در برابر هر موتری که به جانب پلچرخى در حرکت بود، دست خود را به علامت توقف بلند می کردیم، اگر کدام درایور موترش را ایستاده می کرد با عذر و زاری و گفتن اینکه ما همه بندیدار هستیم اگر به وقت معینه به آنجا نرسیم لباس های بندی خود را به زندان رسانده نمی توانیم زندانی ما بسیار پریشان خواهد شد. به این اهمیت نمی دادیم که این موترها مواد تعمیراتی مثل ریگ و سنگ و سمنت و خشت و چونه و غیره را انتقال می دهند. بالای این مواد (بهر مشکلی بود) نشسته خود را تا دو راهی پلچرخى می رساندیم. بعد از طی مسافت زیاد به دو راهی پلچرخى می رسیدیم. وبا سایر پایواریان از موتر پائین شده وقتی چند متر مسافه را بر روی سرک طی می کردیم، از دور برج های بلند و دیوار های ضخیم و مستحکم زندان مخوف پلچرخى به چشم می خورد که بیننده را به وحشت و هراس می انداخت.

من مثل سایر زنان و مردان، پیران و جوانان، همچنان کودکان همراه، با بارهای سنگینی که بر دوش می کشیدیم، در گرمای سوزان و سردی طاقت فرسا که نه دوکانی در آنجا دیده می شد و نه خانه ای، تنها و تنها سرک بود و دشت. راه می پیمودیم. وقتی به سرک اصلی زندان می رسیدیم، عسکرها ایستاده بودند و اجازه

نمی دادند که از سرک پیش روی زندان کسی عبور و مرو نماید . ما را به طرف دشت روان می کردند، که دارای پستی و بلندی زیاد بود . من و شماری از خانم ها در کج و پیچ راه ناهموار آن می افتادیم . مخصوصاً روز هایی که برف و یا باران از آسمان می آمد و گل و لای بعضاً تا بند پای ما می رسید ، با صرف انرژی بیشتر مسافه دشت را همچنان طی می کردیم ، تا به میدان بزرگی می رسیدیم که زندان در قسمت بلندی آن اعمار شده بود [چند ماه را بدین سان سپری نمودم . بعد ها مسئولین زندان به درایوران سرویسهای خصوصی اجازه دادند که تا آخر سرک اصلی که به زندان منتهی می شد - وما آنرا پیاده طی می کردیم - بیایند . پایوازان ، تنها نشیب و فراز دشت را طی می کردند تا به میدان پیشروی زندان می رسیدند [عساکر مزدور با تفنگ و ماشیندار هایشان بر روی سرک اصلی زندان در حالی که رویشان به طرف میدان ایکه پایوازان در آنجا جمع بودند ، به وضعیت آماده باش قرار داشتند ، تا اگر پایوازان دست به حرکتی ضد " نظم و دسپلینی" استعماری که بر آن ساحه حکمفرما بود ، بزنند ؛ فوری بالای آنان فیر نمایند .

یک صاحب منصب بالای چوکی در زیر یک تخته پوش نشسته بود که به چپری شباهت داشت و تخته های آن یکی از دیگری دو یا سه سانتی دورتر نصب گردیده بود . وقتی باران و یابرف می بارید از سقف آن آب فراوان جاری می شد . ما ورق های خود را که در آن احوالپرسی مختصر و لست لباس و پول نقد و غیره لوازم نوشته شده بود به شخص مذکور می دادیم . او به نوبه یکی را بالای دیگرش می گذاشت . همه ما در انتظار خواندن اسم زندانی خود بودیم . اکثر اوقات در اثر بارندگی کاغذ های داده شده به فرد مؤظف تر می شد . آن فرومایه کاغذ را کلوله کرده به زیر پایش می انداخت . صبح به شام می رسید ؛ اما از نوبت خبری نبود . برخی اوقات آگاهانه کاغذ زندانیانی را که می شناخت به زیر کاغذ ها می گذاشت . وقتی نوبت آن کاغذ می رسید ؛ بار دیگر آنرا به زیر کاغذ ها می ماند . چون پایوازان زیادی بدور آن سرباز مزدور جمع می بودند کسی به مشکل می توانست ورق خود را ببیند . برای اینکه ورق ها تر نشود یکی ، دو پایواز چتری های خود را بالای سر صاحب منصب می گرفتیم . تمام آب چتری در پشت گردن ما می ریخت و از زیر بالاپوش به زمین می چکید . با همان لباسها مرطوب می ایستادیم . بعد از انتظار کشیدن طولانی نام محبوس و پایوازش را می خواند . چهار و یا پنج کاغذ را به عسکر می داد . ما از عقب عسکر تا پیش جیب به سرعت روان می شدیم . آنجا بکس ها را با پول نقد برایش تسلیم می کردیم . و نام آن عسکر را پرسیده و بکف دست خود می نوشتیم که یاد ما نرود. ساعات ها منتظر می ماندیم تا او دوباره توسط جیب بر می گشت . هر جیب ای که می آمد ، ما بطرفش می دویدیم . گل و لای بسیار زیاد بود و درایوران جیب ها هم برای اذیت و آزار ما از جا های چقری که آب مخلوط با گل در آن جمع شده بود ؛ می گذشتند . گل و لای بر سر اسر وجود ما پاشیده می شد . هر کی در تلاش آن بود که مبادا عسکر بیاید و او را نبیند و کالای بندی اش را به یکطرف پرتاب کند . سربازان سر فروخته به این کار لذت بخش عادت کرده بودند و همیشه آنرا تکرار می کردند . بگونه مثال اگر پایواز به زودی خود را نزد عسکر نمی رساند ، وی خشمگین شده همه لوازم و کالای زندانی را به یک طرف پرتاب می کرد و کاغذ تسلیمی زندانی را به صاحب منصب می داد و خودش کالای یک تعداد زندانی دیگر را گرفته به داخل زندان می رفت . پایواز مذکور بعد از انتظار زیاد بالاخره نزد صاحب منصب مراجعه کرده و از موضوع نیاوردن کالای زندانیش به آن مزدور تذکر می داد . وی بر آشفته و بالحن زشت پایواز را مخاطب ساخته می گفت : " کجا گم بودی! بگیر ورق بندی ته " وقتی پایواز می گفت : " کالای بندی کجاست

" در جوابش چنین می گفت : " من چه خبر دارم برو آنرا بپال ! " پایواز بیچاره اینجا و آنجا را می پالید تا اگر کالای بندی خود را بیابد . بعضی اوقات عسکر مذکور تا چند ساعت نمی آمد . وقتی از دیر کردن آن سرباز که نامش را به آن عسکر دیگر می گفتیم او چهره اش باز شده با خنده اظهار می داشت : " امکان دارد در کدام جای گرم آمده خوابش برده باشد " آن اجیر شده از گرسنگی و خستگی ناشی از انتظار کشنده و نیافتن موتر سرویس با خبر بود و بدرستی می دانست که خودشان بر پایوازن چه شرایط غیر انسانی را تحمیل کرده اند ؛ مگر از روی عناد این جواب تمسخر آمیز را به پایوازن می داد .

بعضی روز ها ، صبح وقت به پلچرخی می رفتم و سیاهی شب که بر دامنه کوههای اطراف زندان می نشست از آن جا به صوب خانه حرکت میکردم بعضی اوقات در برگشت از زندان به خانه که هوا رو به تاریکی می رفت ، موتر ها از شهر کابل به طرف زندان نمی آمدند ، ما مجبور می شدیم خود را با شتاب از سرک زندان تا دوراهی پلچرخی برسانیم . هر موتری که غرض انتقال ما به شهر توقف میکرد با دادن کرایه بیشتر سوار آن موتر شده خود را به شهر می رساندیم . دروازه خانه را که باز می نمودم می دیدم که پسر و دختر کم کریه دارند . در یکی از شب ها که به خانه رسیدم از آن دو پرسیدم چرا گریه می کنید میدانید که راه دراز است و روز ها هم کوتاه شده . پسر م گفت : " مادر ما هر دو فکر میکنیم که تو با آنها جنگ نکرده باشی و پرچی ها و خادیسست ها شما را مثل پدرم زندانی نکرده باشند ، ما چطور کنیم " . پسرم نه سال داشت . به دو سبب وی را با خود به پایواری برده نمی توانستم : یکی اینکه دحترم پنج سال داشت ، در خانه تنها می ماند . مهمتر از آن می هراسیدم از اینکه وطن فروشان مادر ناشناس روی کدام توطئه و دسیسه ای پسرم را دستگیر نکنند . قرار ی گفته شماری از پایواری که بندی خورد سال در زندان داشتند " تعداد زیادی خورد سالان در " بلاک ۲ " (بین سنین هفت تا 16 سال زندانی بودند " (نقل به مفهوم) . معلوم نبود که این ستم پیشگان چه اعمال و کردار ناشایسته را در حق آن فرزندان معصوم انجام می دادند . روز ی پسر و دخترم را با خود به پلچرخی بردم . بعد از فرستادن کالا به انتظار برگشت عسکر غرق در افکار و اندیشه زندگی فرو ریخته ئی خود بودم به همین سبب متوجه رفتن کاوه پسرم به طرف غرفه چویی ای که در میدانی قرار داشت و خادی ها شعار های بیشرمانه و وطن فروشانه ی باند خویش را روی آن نصب کرده بودند ؛ نشدم . وی بایک توتیه چوب باریک (از لای درز تخته ها) ، شعار ها ی آنها را پاره کرده بود . اتفاقا زن سر سفیدی که متوجه این کارش شده بود با شتاب هر چه تمامتر بسویم دوید و با دلسوزی خاصی مرا مخاطب ساخته گفت " بچم زود باش بچه ات را از غرفه بیرون کو که شعار دولتی را پاره کرده خدای ناخواسته او را نبینند و نگیرند " با هراس ای غیر قابل تصور به آنطرف دویده پسرم را از آنجا بیرون کردم و به دور بردمش و با نا آرامی زیادی برایش گفتم " از این جا حرکت نکنی ! اگر بفهمند که تو شعار هایشان را پاره کردی ، ترا هم به زندان می اندازند " . (پسرم با وجودی که خورد سال بود ، با دولت مزدور ضدیت و دشمنی آشتی ناپذیر داشت) تا زمانی که سرباز برگشت و پوزه خط توخی را برایم آورد تشویش و دلهره مرا آرام نمی گذاشت که مبادا کدام جاسوس شان این کار کاوه را دیده باشد . زمانی که به داخل سرویس بالا شدیم و سرویس حرکت کرد اندکی از تشویشم کاسته شد . بعد از این واقعه خطرناک دیگر آن دو را باخود به پایواری نبردم ، و همیشه به وی گوشزد می کردم که " در وقت تفریحی مکتب بکس کتاب هایت را باید با خود ببری و هوش باشد که آنرا در صنف نگذاری که کسی کدام ورق شبنامه و یا کدام نوشته ضد دولتی را در بکست نماند . و همینطور همیشه متوجه

جیب هایت باش که کسی کدام ورق و یا کدام دوی مخدر و چیزی را در جیب نیندازد " من به حیث یک مادر، با شناختی که از عملکرد خادی های و ... در برابر دشمنان شان داشتم ، به خاطر هر دو اولادم خیلی ها در تشویش بودم .

در این مدت (هشت سال پایوازی) من شاهد عینی وقایع و حوادثی بودم که از تشریح آن در این نگاشته گاه گاهی دچار هراس می شوم . درچه گرامای سوزنده و غیر قابل تحمل و سرمای کشنده آن دشت که انگشتان دستم را کرخت می کرد ، چنانی که پنجه هایم را باز کرده نمی توانستم . بچه های خورد سال همان منطقه بدآنجا می آمدند و با خود خار جمع کرده را می آوردند . هر بار خا را به مبلغ ۵ افغانی می خریدیم . وقتی آنرا گوگرد می زدیم بعد از دو و یا سه لمبه و بلکه بزودی رو به خاموشی می گذاشت . بعد می پالیدیم که اگر کدام بوت کهنه ، تکه و توته دریشی عسکری ، یگان پارچه چوب و یا هر چیزی که قابل سوختن بود ، آنرا جمع می کردیم و به آتش رو به خاموشی می افگندیم ، تا اگر چند لحظه ای بیشتر از گرمای آن تن منجمد شده خود را گرم نمائیم . وقتی به خانه می رسیدم از سرا پایم بوی دود و چرم سوخته بر می خاست .

۳- خانمی که شوهرش را اعدام کردند ؛ سرنوشت مادری که برای پسر زندانش نوشت : " پسرم ... " :

یک هفته پیش از پایوازی آمادگی می گرفتم ومواد مورد ضرورت را تهیه می کردم . در شب پایوازی لباسهای توخی را مرتب می ساختم . مقدار غذای بیشتر از مصرف یک نفر را پخته می کردم تا توخی قسمتی آنرا به آنانی که پایواز نداشتند ؛ بدهد . شماری از رفقا که وضع مالی نسبتاً خوبی داشتند نیز همین کار را انجام می دادند . شب تا صبح پایوازی، خود را مشغول کار می کردم تا گذشت زمان را که به گندی سپری می شد، احساس ننمایم . به یکبارگی دلم بلرزه می افتاد. به یاد پایوازی های قبلی می افتادم . به یاد واقعه ئی که از نزدیک ، از چند متری دیده بودم ، می افتادم . بلی، چه روزی دردناکی بود آنروز، که آن حادثه هولناک بر روان نا آرام وخسته ام اثر بس اندوه بار و خشم آفرین گذاشت. زنان زیادی را در روز پایوازی دیده بودم که در هنگام شنیدن این خبر : " بگی کالایته ، زندانی ته نیافتتم " [بگی راسباب واثاثیه ات را ، زندانی ترا نیافتم] ، دچار شوکه و رعشه شده با تمام جانشان چیغ می زدند ، چیغی که نه به آواز انسان و نه به آواز حیوان شبیه بود . به هر سو می دویدند ، بر روی و موی شان چنگ می زدند . موی شانرا می کندند . با ناخن جدار روی شانرا می دریدند ، طوری که رده هایی از خون بر رویشان نمایان می شد . خاک را برسرشان باد می کردند . بر زمین چرب و خاک مرطوب که بوی خون دوران کشتار های باند تره کی - امین را می داد (جایی که هزاران زن ، به خاطر اعدام زندانیان شان توسط همین باند ، دچار همین حالت شده بودند) ؛ می افتادند . "وای از برای خدا" گفته سر و روی خون آلود شانرا به خاک می مالیدند. داد و فغان و شیون وناله و نوحه سر می دادند. چنان ماتم و محشری به پا می کردند که قویترین قلب ها را به لرزه در می آورد. عمق فاجعه ایرا که بالای انسانهای مظلوم این سرزمین آورده بودند گوشه ای آنرا در همین جا در برابر همین دروازه عمومی زندان مخوف پلچرخی دیدم که چگونه طفلی دو سه ساله ای از دیدن آن حالت مادرش ، یعنی مادری که خاک و خون بر سر و رویش نشسته ؛ مادری که چیغ زده ؛ چیغی که آن طفل تا قبل از

آن روز نشنیده ؛ مویی که تا آن روز کندن اشرا ندیده ؛ گریه ای که تا آن وقت از وی نشنیده ؛ به وحشت افتاده از نزدیک شدن به مادرش شدیداً ترسیده بود . از دیدن چنین وضع عجیب ، طفل چیغ می زد ، و به شدت می گریست ، نمی خواست به آغوش مادر شدیداً در هم کوبیده شده اش که حالت شبیه دیوانه های در زنجیر بسته را پیدا کرده بود ؛ باز گردد . طفل فکر می کرد ، مادرش ، یگانه پشت و پناهنش ، چرا اینطور شده... ؟ بادیدن چنین صحنه ای رقت بار ، سایر پایبازان همه در فکر زندانیان خود می شدند . هراس طاقت شکنی درسراسر وجودشان می دوید. حالت تهیج به آنان نیز دست می داد . در آن لحظه های زمین سوز، اگر " آسمان خدا " نگریست ؛ ما زنان افغان که گلوی اسیران ما _ به جرم آنکه آزادی را فریاد کرده بودند _ در زیر ساطور اشغالگران روسی و نوکران گوش به فرمان شان قرار داشت ؛ خون گریستیم ، خونی به رنگ اشک ... به فکر همین واقعه و واقعات مشابه آن، شب تاریک و دیرپای را به سر می رساندم .

دولت مزدور وقتی متوجه شد که مسترد کردن کالای زندانی وگفتن " بندی ات به سرنوشت اعمال شوم خود رسید " همچون صحنه های تحریک کننده ایرا سبب میگردد، بعد از آن واقعه، زندانی که اعدام می شد ، سرپاز مزدور پیش از مسترد کردن کالای زندانی به پایبازش می گفت که : " بندی ات را برای تحقیق به صدارت برده اند " آنگاه کالای زندانی را به پایباز مضطربش مسترد می کرد .

بعد از ۷ ماه مدت حبس شوهرم را ۱۶ سال رقم زدند . که این خبر تار و پود وجودم را به لرزه در آورد و خون در رگام منجمد گردید. بسیار بسیار وحشت آور و درد انگیز بود که به خاطر عضویت در یک سازمان سیاسی او را به ۱۶ سال حبس محکوم کردند . و شش تن از رهبران سازمانرا اعدام نمودند .

زمانی که دل به این خوش می کردم که شوهرم از زیر تیغ جلادان خون آشام زنده مانده ، دفعتاً اندوه بی پایان و غیر قابل بیان که از اعدام بهترین و شجاعترین فرزندان با فهم این سرزمین که برای آزادی رزمیدند و در زیر شکنجه های وحشیانه و غیر قابل تصور شکنجه گران آموزش دیده (در روسیه) ، تسلیم نشدند و اسطوره آفریدند ؛ ذهنم را چنان می فشرد که دلم می خواست با فریاد خود ، جهانی را بر ضد این وطن فروشان بشورانم و از آنان انتقام خون رفقایم ، انتقام خون ده ها هزار فرزند آزادیخواه این سر زمین را بگیرم . اما از شرایط تجاوز بر کشورم و اینکه مردم آزادیخواه آن ، همه به پاخاسته بودند ، به این بر داشت علمی می رسیدم که اینها نمی توانند مدت ۱۶ سال خلق های تسلیم ناپذیر افغانستان را در انقیاد داشته باشند. زیرا در ظرف دو سال گذشته شاهد بودیم که امپریالیست های کرملین یک مزدور را توسط مزدور دیگرش بقتل رساند. این کارمل ناموس فروخته تا چه وقت به حیات ننگش ادامه خواهد داد . امید همگان به مبارزین جان فدا و مجاهدین واقعی بود ، که دولت دست نشانده سوسیال امپریالیزم روس را سراسیمه و دستپاچه ساخته بودند ، نه آن مجاهد نماها و رهبران جاهل وبی فرهنگ ، غارتگر و آدمکش وزن ستیز شان (مثل ربانی، گلبدین و سیاف و مسعود و مجددی محسنی و محقق و مزاری و خلیلی و ربانی و ملا عمر و...) که قلاده ئی شان بدست پاکستان و ایران و عربستان و امپریالیزم امریکا و... بود (و حالا هم می باشد) برهمین مبنا خاطره یک روز پایبازی در ذهن خسته ام خطور کرد و آن اینکه : مادری با پسرش برای پسر دیگرش که محبوس بود لباس و لوازم مورد ضرورت وی را آورده و در بند تنبان پسر زندانش نوشته بود : " پسرم چند روز دیگر دندانت را روی دندانت بگذار و خود را از دست مده مجاهدین صاحبان خیلی بکابل نزدیک شده اند انشا الله بزودی دروازه زندان را می شکنند و همه ی تان آزاد می شوید . " این نوشته را در وقت تلاشی و

پالیدن لباسها یافته بودند. تمام بند های تنبان محبوسین را جمع کرده صاحب منصب با خود آورد. نام زندانی را خواند. مادر و برادر زندانی که فکر می کردند پوزه خط ای از زندانی شان را آورده اند جواب داده باشتاب خود را نزد صاحب منصب رساندند. مگر آن صاحب منصب با بی رحمی چند لگ و مشت و سیلی بر سر و صورت برادر بندى کوفت مادرش را دو و دشنام فراوان داد. و بعد آن برادر محبوس را به جیب بالا کرد و بند های تنبان جمع کرده سایر زندانیان را به دور گردن وی پیچاند و برای دیگران بند تنبان نوشته شده را نشان داد و متن آن را با آواز بلند خواند و بعد آن جوان را کشان کشان به داخل زندان برد. مادرش خود را به گل و لای می مالید. و فریاد می کشید. چند دقیقه بعد او را هم بردند و گفتند بعضی چیزها را قوماندان صاحب عمومی از او سوال می کند. در همان لحظه ای که صاحب منصب برادر و مادر زندانی را با خود بداخل زندان پلچرخى برد. تمام پایوازان به تشویب و هراس افتادند که سر نوشت آن مادر پیر و دو پسرش چه خواهد شد و در داخل زندان بر آنان چه خواهد گذشت و چند نفر دیگر را در رابطه به این نوشته به زندان خواهند افگند. تجسم همچون وقایع خواب را که به چشمانم به آهستگی نزدیک می شد گریزان می ساخت. و سوالاتی را در ذهنم شکل می داد که این ستم پیشه گان اجیر شده وقتا که در بیرون زندان و در برابر انظار مردم با پایوازان زندانیان مظلوم و تحت شکنجه این طور برخورد غیر انسانی دارند آیا با زندانیانی که گلویشان در چنگال خونچاکان این لاشخواران قرار دارد چه ها می کنند. هر پایواری قصه هایی جداگانه ای داشت، که اگر مجموع این قصه ها بر روی کاغذ رقم زده شود در مدت ۸ سال اوراق آنرا به مشکل شمار می توان کرد. من به برخی از این وقایع و حادثات که در مرکز دیدم قرار دارد؛ می پردازم.

۴- خبری که سبب سقوطم از زینه و نیمه بی هوشیم گردید:

در یکی از روزها که در کلینیک صحی مرکزی مشغول وظیفه بودم، شوهر خواهرم تیلفون کرد و برابم گفت: "خواهر یکبار به دکان بیا یکنفر از زندان پلچرخى خلاص شده کرتی توخی را با خود آورده بیا و آنرا بگیر" بعد از خدا حافظی با وی مدتی نگذشته بود که تیلفون دومی هم برابم رسید کوشی تیلفون را با دلواپسی برداشتم صدای یکی از دوستانم بود که می گفت: "از زندان پلچرخى یک نفر آزاد شده و از جمله دوستان ما است اگر میتوانی به خانه ی ما بیا". بفکر افتادم که اولتر به دکان شوهر خواهرم بروم و یا به خانه آن دوستم. برای اینکه روز به پایان نرسد هر چه زودتر باید به هر دو جای می رفتم. تحت تاثیر همین خبر نابهنگام قرار گرفته موازنه ام را حفظ نتوانستم و از پله های زینه که شتابان آنرا می پیمودم پایم به قسمتی از آن طوری بند شد که با سر به چوک زینه افتادم. از زانوانم خون جاری شد و از هوش رفتم. تمام نرسها و همکارانم با عجله به طرف زینه دویدند و مرا به روی "تذکره" شفاخانه قرار دادند. معاون سرطیب کلینیک صحی پل باغ عمومی که اسم وی را فراموش کرده ام باعجله دواى لازمه را در رگم تزریق نمود و توسط موتر شخصی خود مرا به شفاخانه جمهوریت انتقال داد. دو نفر از همکارانم قبل از اینکه با من یکجا به آن شفاخانه بروند، شوهر همشیزه ام را از سانحه ای که برابم رخ داده بود مطلع ساختند. دو خواهر زاده ام نیز به شفاخانه جمهوریت آمدند. وقتی مرا از تذکره بالای میز معاینه انتقال دادند، اندکی به هوش آمدم. احساس کردم که هر دو عینک زانویم بشدت می سوزد. یکطرف سر و گوشم بسیار درد

داشت . حالت تهوع برايم دست داد . نوكرى وال داکتر عتیق بود . وى مرا معاینه نمود . انسان وظیفه ناشناسى بود . براى معاون سرطیب گفت : " این را چرا اینجا آورده اید ببینید که برايش تشنج پیدا شده اگر بمیرد مسئولیتش بدوش شما است " . سرطیب آن شفاخانه که مرد وظیفه شناسى بود در جوابش گفت : " آقای داکتر زانوانش را پانسمان کنید ببینید که از آنها خون جارى است " داکتر عتیق با غرور یک فرد پر عقده اى تازه بدوران رسیده زخم زانوانم را از روى بى میلی سرسرى پانسمان کرد . تمام گپ هایش را مى شنیدم و دوباره بى هوش مى شدم . نا امیدی برايم دست داده بود . به دو اولادم مى اندیشیدم که سر نوشت آنها بدون وجود پدر و مادر چه خواهد شد . شوهرم کى را دارد که از او خبر گیرى نماید . این افکار بالای دماغ صدمه دیده ام تأثیر بدى مى گذاشت . بعد توسط امبولانس شفاخانه مرا به شفاخانه على آباد بردند . وقتى بدانجا رسیدیم . فوری مرا بر روى بستر قرار دادند ؛ زیرا که مدت هشت سال را در آن شفاخانه در اتاق عملیات نرس انسرومانتسیت (سامان دهنده براى عملیات مریضان) بودم و مدت ۱۱ سال هم من حیث سرهمشیره سرویس عقلی و عصبی و مدت ۲ سال را به سرویس داخله على آباد با کمال صداقت و علاقمندی ایفای وظیف نموده بودم . از همین سبب ، داکتران ، نرس ها و سایر پرسنل فنى و ادارى آن شفاخانه احترامى خاصى نسبت بمن داشتند . نوكرى وال آنجا فوراً سیرم برايم داد . و متخصص جراحى اعصاب مولانا صاحب عبدالحمید رحیمی را خواستند و ماشین اکسریس را به اتاقى که من در آن بستر شده بودم انتقال دادند . از سر و هر دو زاونیم عکس بردارى کردند . مولا صاحب بعد از دیدن عکس ها تشخیص اشرا چنین بیان نمود : " طرف راست سر ، استخوان کسر خفیف برداشته . زانو هایش ترضیض دیده است . چند قلم دواى لازمه را نوشت و آنرا بدست خواهر زاده ام سپرد تا هر چه زود تر آنرا آورده داخل سیرم مخلوط گردد . شب را خواهر زاده ام سجیه در شفاخانه نزد من ماند نمى دانم ساعت چند شب را نشان مى داد که به هوش آمدم . از خواهر زاده ام پرسیدم اولاد هایم تنها هستند . زود غم آنها را بخورید که مى ترسند . سجیه برايم اطمینان داد و گفت " همان لحظه که پدرم خبر شد فوری به خانه تیلفون کرد . مادر کلانم و دختر مامایت هر دو یکجا به خاطر تنهائى اولاد ها به خانه ی تان رفتند . کاملاً از طرف آنها خاطر جمع باش " . دو شبانه روز در آن جا بستر بودم . با آنکه صبح همان روز مادر و دو خواهر و سایر اعضاى فامیل با اولاد هایم به شفاخانه آمدند و آنها را دیدم با آنها بسیار نا آرام بودم . از همین سبب از داکتر صاحب مولانا خواهش کردم که برايم اجازه بدهد تا در خانه استراحت کنم که اولاد هایم از نبودنم در خانه مریض نشوند . داکتر صاحب مولانا با مهربانى آمیخته با تعجب برايم چنین گفت : " سرهمشیره صاحب رحیمه جان خودت یک نرس فهمیده و سابقه دار هستى و میدانى که سرت یک درز برداشته اگر درست استراحت نکنى موجب بروز امراضى مثل مرگى و غیره در آینده مى شود " به داکتر مولانا قول دادم که استراحت میکنم . چون او شوهرم را هم مى شناخت خیلی پریشان و نا آرام گردید . نسخه اى برايم نوشت و اجازه داد که به خانه بروم . بعد از یک روز استراحت در خانه براى حاجى آصف گفتم " من نزد دوستم مى روم و مى بینم که از توخى کسى براى وى چه خبر آورده است " . مادرم بسیار قهر شده با خشم گفت : " تو خود را مى کشى داکتر برايت چه گفته است " وقتى حاجى صاحب نا راحتى ام را دید گفت : " پیش دروازه خانه تکسى مى آورم هر دو سوار شده تا نزدیک دروازه کسى که خبر آورده مى رویم ببینیم آن خانم چه مى گوید . بعد هر دوى ما سوار تاکسى شده به آنجا رفتیم . سرم چرخ مى زد . با آنها خود را استوار نگهداشته وارد منزل آنها شدیم . کدام

خبری مهمی هم نداشت. صرفاً گفت که شوهرم با توخی صاحب در یک اتاق بوده و روز خدا حافظی با وی گپی زده

دو باره به خانه برگشتیم. چند روز بعد نوبت پایواری بود مادرم گفت: "تو نباید به زندان بروی" حاجی صاحب که با نگرانی یک برادر بسیار مهربان متوجه وضع صحتی من بود ابراز داشت: "ضرورت به رفتن رحیمه جان نیست من خودم به آنجا رفته خبر توخی را می آورم"؛ من نپذیرفتم و با او یکجا به زندان رفتم. از آن روز افتادیم از زینه تا مدت یک و نیم سال، گاه گاهی سرم دور می زد. مولانا صاحب گفته بود: "هر وقتی که احساس کردی که سرت چرخ می زند فوراً در همان جا بر زمین بنشین". هر شب یک تابلت "لومینل" می خوردم. در همین مدت، تحت مراقبت داکتر صاحب رحیمی بودم. داکتر صاحب مولانا دارای شخصیت برازنده ای بوده تمام مریضانش از وی به نیکویی یاد می کردند.

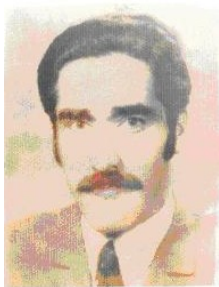
۵- چرا به صاحب منصب خاد صدارت گفتم: "وطن را فروختید حالا می خواهید نقشه آنرا هم ازبین ببرید؛ ..."

بخاطر من مانده که کدام روز ماه سرطان سال ۱۳۶۰ بود که به روز پایواری در پلچرخی ناجیه جان بهمین را دیدم. وی بسیار مضطرب و پریشان به نظر می رسید. علت ناراحتی اشرا پرسیدم. با اندوهی که از سیمایش پیدا بود، اظهار داشت: "کالای بهمین را نگرفتند می گویند وی را برای تحقیق به صدارت برده اند" از این گفته اش دلم به یکبارگی بلرزه افتاد؛ زیرا خبری که آنرا از کسی در روز پایواری شنیده بودم و در زیر به آن اشاره می نمایم، دفعته در ذهنم متبادر شد:

«وطن فروشان متوجه شده اند که گفتن ("بندی ات به سزای اعمال شوم خود رسید دیگر اینجا نیا!") به خانم و یا برادر و خواهر و یا پدر زندانی اعدام شده در روزهای پایواری تأثیر بی نهایت برانگیزاننده و تحریک کننده ای بالای هزارها پایواز خشمگین و متنفر از دولت دست نشانده - که در آنجا جمع اند تا از بندی خود خبری بشنوند - بجا می گذارد. زیرا بستگان اعدام شده چیغ می زنند فریاد می کشند، بر سر و روی خود می زنند، دشنام های رکیک نثار زندانبانان می نمایند. عدم بقای رژیم آنها را با آواز بلند فریاد می کنند. از همین خاطر تصمیم گرفته اند تا برای پایوازان زندانی اعدام شده با لحن آرام و با بی تفاوتی بگویند که "زندانی ات را برای تحقیق به خاد برده اند. برو آنجا لباس هایش را بده". [، فرد دیگری هم به پدر یکی از رفقا گفته بود: "بهمین و رفقاییش را بروز چهارشنبه اعدام کردند" شنیدن دو خبر هولناک فکر متشتتم را چنان متمرکز کرد که دچار نفرت غیر قابل بیان شدم.

من و ناجیه بهمین در حالیکه هر کدام ما با اندوه بی پایان به رفقای خود که در زیر ساطور جلادان قرار داده شده بودند؛ می اندیشیدیم، هر دو یکجا از پلچرخی حرکت کرده به خاد مراجعه نمودیم. در آن جای نفرت انگیز (لانه جاسوسان روسی و شکنجه پیشه های وطن فروش خلقی و پرچمی) بعد از انتظار زیاد صاحب منصب ای پیدا شد. ناجیه جان برایش گفت: "لباس های بندی ام را بگیرید در پلچرخی گفتند که او را برای تحقیق در صدارت برده اند" آن صاحب منصب از گرفتن لباسهای بهمین خود داری کرد. نگرفتن لباس های این اسطوره

مقاومت کشور در خاد؛ حدسم و گمانم را به یقین مبدل کرد. در این چنین وضعیتی که من به اعدام رفقا می اندیشیدم و در اوج نفرت و برآشفستگی قرار داشتم متوجه پیر مردی ضعیف البنیه ای شدم که کالای پسر دستگیر شده اشرا آورده بود. کالای پسر پیر مرد را در یک دستمال گلدوزی شده پیچانده بودند که در وسط دستمال نقشه افغانستان به رنگهای مختلف گلدوزی شده بود. صاحب منصب خاد عمداً دستمال را طوری باز کرد که لباسهای بندی بر روی خاک بیفتد. پیر مرد که گلویش پر بود گریه اش گرفت و با آواز بلند (خشمگینانه) گفت: " همه لباسهای پسر را چتل و ناپاک کردید چرا اینقدر بالای ما ظلم میکنید ". خادی بیرحم (که از وی و مجموع همقطاران کثیفش قوای شوروی داخل خاد حفاظت می کرد) چند مشت محکم به شانه آن پیر مرد زده گفت: " این نقشه و رنگهای آن، رمز است. اینرا اجازه نمی دهند " پیکر استخوانی پیر مرد بلرزه درآمده با شف دستار چشمانش را مالیده چیزی بیشتر نتوانست که بگوید. چون سر و صدا بالا گرفت، منکه سخت ناآرام و خشمگین بودم صحنه ای مشت زدن آن خادی به پیر مرد به نا آرامی و خشمم چنان اثری ناگواری بجا گذاشت که نزدیک آنها رفته با نفرت نمایان، آن مزدور بی رحم را مخاطب ساخته گفتم: " وطن را فروختید حالا می خواهید نقشه آنرا هم نابود سازید از دیدن آن خوش تان نمی آید! " خادی که شنیدن چنین حرفی برایش بی سابقه بود، تهدید کنان گفت: " چطور جرأت می کنی که این حرف را می زنی؟ " در جواب این قاتل اجیر شده با همان شدت و خشم قبلی گفتم: " شما چطور جرأت دارید که بندی های ما را می کشید و نابود می سازید؟ " آن جلاد فرو مایه وقتی فهمید که ما پایباز بهمن و پنج عضو دیگر سازمان پر افتخار و تسلیم ناپذیر " ساوو" هستیم. کمی آرام شده به داخل تعمیر خاد خزید تا برای آمرینش حرفهایم را بگوید. ما در آنجا ایستاده بودیم و به آن مزدورانی که در آنجا حضور داشتند، گفتم: " تا برای ما نگوئید که بهمن اینجا است و یا نه، از اینجا نمی رویم ". بعد از چند دقیقه فردی که لباس قندهار دوزی در تن داشت از دروازه خاد بیرون شده گفت: " شما چه می خواهید؟ " ناجیه بهمن در جواب آن جلاد گفت: " لباس های شوهرم را در پلچرخى نگرفتند گفتند به صدارت برو اینجا آدمم تا لباسهای بهمن را برایش بدهید " این جلاد جملاتی گفت و بهانه های آورد ناجیه با ناراحتی آمیخته با خشم در جواب آن خادی اظهار داشت: " اگر او را اعدام کردید چرا جرأت گفتنش را ندارید؟ " آن آدمکش حرفه ای خندیده گفت: " چه می گویی همشیره بهمن را کی کشته می تواند او تحت تحقیق قرار دارد حالا بروید و روز دیگر بیائید " [بعدا فهمیدیم این شکنجه گر مشهور، حشمت کیهانی رئیس یکی از بخشهای خاد بوده که در کانادا می خواست پناهنده شود مگر افغانهای مقیم تورنتو دست با تظاهرات زده دولت را از وجود این قاتل و شکنجه گر مشهور " حزب دموکراتیک خلق " آگاه نمودند و مانع پناهندگی این قاتل پست واجیر بی مقدار روسی در کانادا شدند. این کرگس بویناک و کرمزده به هالند پرواز کرده در آنکشور به پستی جانسپرد. ننگ و نفرین ابدی بر وی وهمقطاران خادیش باد!]. هر دوی ما با چشمان پر از اشک به طرف خانه روان شدیم. [اگر از سبب اعدام شش رفیق ما نمی بود حشمت کیهانی مرا به یقین در همان لحظه دستگیر و زیر شکنجه می بردند. شاید هم منتظر واکنش سازمان ما بودند که از دستگیری منصرف شدند.]، وقتی این جمله " وطن را فروختید ... " را برای خادی گفتم، رنگش از شدت خشم مثل قلبش سیاه شده بود و می خواست همانجا با مرمی به سرم بزند.



یونس زریاب



نجیب



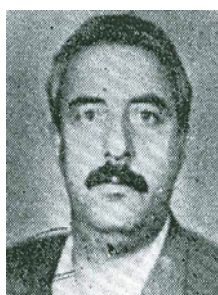
لطیف محمودی



سید بشیر بهمن



فتاح ودود



فاروق غرزی

۶- درنگی بر اعلان اعدام و قید اعضای "ساوو" از رادیو تلویزیون و پی آمد های آن :

به اساس خبری که بعد ها از شوهرم توخی شنیدم دولت مزدور مطابق امر بدار روسی خود رفقای رهبری را بروز ۱۲ سرطان سال ۱۳۶۰ بصوب نامعلومی (غرض اعدام) از زندان پلچرخی بیرون بردند؛ اما شام پنجشنبه تاریخ ۱۵ اسد ۱۳۶۰، درست ۳۴ روز بعد از طریق رادیو تلویزیون، در مورد چرایی اعدام شش تن و محکوم کردن ۱۷ تنی دیگر از اعضای سازمان به عرصه های مختلف حبس، تبصره ای بسیار خائینانه ای نموده - فقط با بردن اسم و ولدیت شان، بدون آنکه تخلص و یا اسم فامیلی و یا محل کار و یا رتبه علمی آنان را تذکر بدهد - چنین اعلام داشت :

- ۱- **سید بشیر** محکوم به **اعدام** . (سید بشیر بهمن کارمند وزارت عدلیه)
- ۲- **مسجدی** محکوم به **اعدام** (مسجدی - هدایت - استاد در دالرالمعلمین عالی کابل)؛
- ۳- **لطیف** محکوم به **اعدام** . (انجنیر لطیف محمودی استاد درانستیتوت پلی تخنیک کابل)
- ۴- **نجیب** محکوم به **اعدام** . (نجیب معلم در لیسه عالی میخانیکی کابل) ؛
- ۵- **یونس** محکوم به **اعدام** . (یونس زریاب معلم در یکی از لیسه های ولایت پروان)
- ۶- **شیر علم** محکوم به **اعدام** . (شیر علم کارمند شرکت کود کمیای) .

- ۷- محمدکبیر محکوم به ۱۶ سال حبس (کبیر توخی کارمند وزارت تعلیم و تربیه) ؛
- ۸- فضل الهی محکوم به ۱۶ سال حبس (فضل الهی رحمانی کارمند وزارت اطلاعات و کلتور)
- ۹- حمید الله محکوم به ۱۶ سال حبس (حمید الله سیماب فارغ التحصیل فاکولته طب کابل)
- ۱۰- فاروق محکوم به ۱۰ سال حبس (فاروق غرزی کارمند وزارت تعلیم و تربیه که بعد از سپری کردن مدت حبس ؛ در راه ننگرهار و پاکستان توسط شخصی ظاهراً ناشناس ربوده شده به قتل رسید)
- ۱۱- رحمت محکوم به ۱۰ سال حبس (انجنیر رحمت الله کارمند وزارت ...)
- ۱۱- اسد محکوم به ۱۰ سال حبس (اسد دشتی کارمند وزارت ...)
- ۱۳- قادر محکوم به ۱۰ سال حبس (قادر کارمند وزارت معادن و صنایع)
- ۱۴- مسافر محکوم به ۸ سال حبس (انجنیر مسافر کارمند وزارت ...)
- ۱۵- علیم محکوم به ۶ سال حبس (از آنجایی که این رفیق مبارز از خبر اینکه نام ، تخلص و رتبه علمی اش در نوشته ای از توخی که در رابطه به اعتصاب در زندان پلچرخی در نشریه (...) چاپ و نشر شده بود ، نخست ابراز مسرت نموده ؛ اما بعداً مخالفت ورزیده بود ، از تذکارهویت و محل کارش در این جاخود داری شد)
- ۱۶- صابر محکوم به ۶ سال حبس . (صابر برادر خانم یونس زریاب که در اصل عضو سازمان رهائی بود و به خاطر خویشاوندی نزدیک با رفیق یونس زریاب دستگیر گردیده بود، قرار خبر موثق این مبارز بعد از آزادی از زندان در یکی از قشله های عسکری توسط نظامیان پرچی به زیر چرخهای تانک جنگی انداخته شده بطرز فجیع به قتل رسید) ؛
- ۱۷- عبدالفتاح محکوم به ۷ سال حبس (انجنیر فتاح ودود کارمند وزارت تجارت . وی توسط خادیهها زیر پوشش حزب اسلام کلبدین در پاکستان اختطاف و بعداً بقتل رسید) ؛
- ۱۸- شمس محکوم به ۶ سال حبس (انجنیر شمس کارمند ... در اصل عضو سازمان رهائی بود)
- ۱۹- عبدالله محکوم به ۵ سال حبس (عبدالله متعلم)
- ۲۰- شمس محکوم به ۵ سال حبس (شمس کارمند ...)
- ۲۱- معشوق محکوم به ۵ سال حبس (خارنوال معشوق کارمند در وزارت ...)
- ۲۲- غنی محکوم به ۴ سال حبس (غنی کارمند در وزارت زراعت)
- ۲۳- علیشاه محکوم به ۲ سال حبس (علیشاه متعلم)
- روز جمعه که سپری شد از کسی شنیدم که BBC در بخش خبرهای ۷ ویا ۸ بجه ئی در رابطه اعلام اعدام و حبس اعضای سازمان از رادیو تلویزیون کابل مطلبی داشت . روز رسمی (روز شنبه) که آغاز شد در تمام دوایر دولتی - کارمندان که اکثریت آن بر ضد تجاوز شوروی به افغانستان بودند - در باره همین مسئله اعدام و حبس آزادیخواهان محکوم شده صحبت می کردند . این جنایت بزرگ موجب خشم و نفرت کارکنان و کارمندان پائین رتبه دولت دست نشانده شده بود هر کدام به نوعی این عمل ضد ملی و وطن فروشانه جاسوسان روسی را با نفرت و انزجار مورد نیکویش قرار داده بودند . در حلقات مکتب ها و مدارس همچنان این خبر انعکاسی نامطلوبی بجا گذاشته بود و قرار شنیدگی در یکی دو لیسه دخترانه ، دختران دلیردر شکل تظاهرات انزجار و نفرت خود را از این

عمل خائنه ستم پيشگان دوره گرد خلق و پرچم تبارز داده بودند . از كسانى شنیده بودم كه اعضای سازمان در شهر كابل هم واكنشهای از خود بروز داده بودند . همچنان شنیده بودم كه در نادر شاه مینه (مكروربان) هم عكس العمل و تظاهراتی بر ضد دولت دست نشاندۀ روس صورت گرفته بود . به خاطر كه به كنه این رخداد سیاسى (كه آنرا شنیده بودم) پی ببرم یكى دو روز قبل از اینکه بخش دوم " خاطرات هشت سال پایبازی " به اتمام برسد ، با خواهر زنده یاد انجنیر لطیف محمودى یعنی زاهده جان محمودى [كه در دروره اختناق، پیگرد، گرفتارى و شكنجۀ ، زندان و اعدام های دسته جمعی تره كى وى و دكتورس صدیقه جان دختر زنده یاد عبدالرحمن محمودى در خانه ما مدتی مخفی بودند] تیلیفونى در تماس شده در رابطه همین تظاهرات به خاطر اعدام و حبس اعضای ساوو در مكروربان كه محل اقامت فامیل زنده یاد انجنیر لطیف محمودى بود از وى جویای معلومات شدم . زاهده جان - این دختر شجاع كه گرداننده تظاهرات در مكروربان بود ؛ چنین گفت :

« قبل از اعلان اعدام برادرم وسایر رفقاییش خاد لباسهای انجنیر (لطیف) را نمی گرفت گاهی يك بهانه و زمان به بهانه دیگر متصل شده وطن فروشان خاد می گفتند او اینجا نیست مریض است در شفاخانه است و از این قبیل حرف های بی ربط می زنده بر خود ما با آن جلادان بسیار خصمانه و تحقیر آمیز بود در همان جا ؛ یعنی خاد صدارت آن ها را وطن فروش و نوكر روس صدا می كردم . قاتلان بهترین و صدیق ترین فرزندان مردم ، از گفتن اینکه وى و رفقاییش را اعدام کرده اند می هراسیدند . از همین سبب بهانه می كردند و از گفتن اینکه آنان را اعدام کرده اند طفره می رفتند . با نفرت و خشمی كه از جواب های این مزدوران روس بمن دست داده بود ، به خانه آمدم . فكر میکنم روز پنجشنبه بود رادیو در مورد " خرابكاران " تبصره ای داشت . فكر نمی كردم كه پیوست بعدی این حرف ها و مقدمه چینی ها اعلان اعدام برادرم و رفقاییش باشد . از آنجایی كه از رادیوى دولت مزدور این حرف ها را بسیار شنیده بودم آنرا خاموش كردم لحظه ای نگذشته بود كه برادرم رفیق داخل خانه شده با گفتن خبر اعدام انجنیر چیغی زد كه خانه را بلرزه درآورد مثلى كه كسى وى را بلند کرده بر زمین زده باشد بشدت بر روى اتاق خورد ... آن شب تیره را تا صبح روشن خون گریستیم . ساعت ۹ و یا ۱۰ بجه روز با اعضای فامیل ، دوستان و شماری هواخواهان و همسایه ها _ كه مجموعاً حدود ۶۰ نفر شده بودیم (همه ما بعد از اینکه در پیش بلاك ۴۸ جمع شده به طرف بلاك ۵۰ كه اكثریت كابینه ببرك كارمل خاين به مردم و كشور در آن جا لانه کرده بودند به تظاهرات پرداختیم . در اكثر بلاك های مكروربان وطن فروشان پرچمی اقامت داشتند . با عكس های از انجنیر لطیف وبهمن به تظاهرات ادامه دادیم از جمع ما این آواز بلند می شد : " مرک بر وطن فروشان خلق و پرچم! " " نابود باد تجاوزگران روسی ! " " زنده باد افغانستان آزاد " و " مرک بر قاتلان لطیف و بهمن و مسجدی و... " »

مردم آزادی پرست ما ، سازمانهای چپ انقلابی کشور احزاب و سازمان های دموكرات داخل و خارج کشور و نهاد های چپ انقلابی در کشور های همجوار مثل ایران و در کشور های اروپائی این عمل اجیران شوروى را به نقد كشیده آنرا تقبیح كردند □□